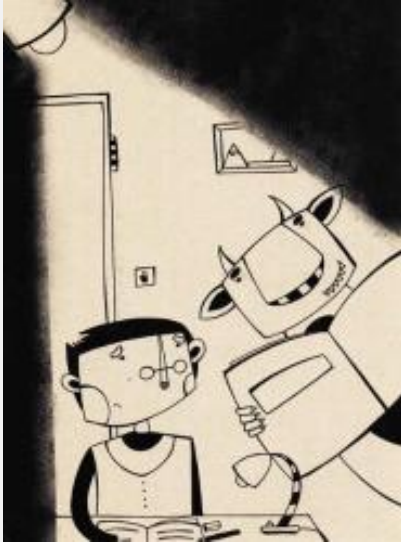


دیکته

امیرعلی گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و با چشم‌های از حدقه درآمد به پدر و مادرش که با هم جروبخت می‌کردند، نگاه می‌کرد. این کار هرشبشان بود.



امیرعلی گوشه‌ی اتاق کز کرده بود و با چشم‌های از حدقه درآمد به پدر و مادرش که با هم جروبخت می‌کردند، نگاه می‌کرد. این کار هرشبشان بود.

امیرعلی دفتر دیکته‌اش را جلوی پایش پهن کرده بود و کتاب فارسی‌اش را لوله کرده بود و توی دست عرق‌کرده‌اش گرفته بود. منتظر بود دعاوی پدر و مادرش تمام شود و یکی از آن‌ها به او دیکته بگوید.

از ظهر که از مدرسه آمده بود تمام تکالیفش را انجام داده بود. فقط مانده بود دیکته‌اش که هنوز نتوانسته بود بنویسد. تقصیری هم نداشت، چون کسی نبود که به او دیکته بگوید.

مادر امیرعلی که زنی لاغر و قدبلند بود و صورتی دراز و کشیده داشت، با صدایی کلفت و بم از ته حلق جیغی کشید و گفت: «حتماً باز دوباره رفتی پیش مادر جادوگرت که هنوز از راه نرسیده هی بهونه می‌گیری. حتماً اون دوباره پُرت کرده.»

پدر امیرعلی که مردی خپل و قدکوتاه بود و صدای زیر و نازکی داشت، داد زد: «اولاً که پیش مادرم نرفتم و تا الان سر کار کوفتی‌ام بودم و کار می‌کردم. فهمیدی؟ ثانیاً، اگه مادر من جادوگره، مادر تو با اون هیکل گنده‌اش یه هیولاست. فهمیدی؟ یه هیولا!»

مادر امیرعلی مثل سوسیس سرخ‌کرده سرخ شد و دوباره از ته حلق جیغ کشید: «مادر من هیولاست یا خواهر تو که جرثقیل صد تنی هم نمی‌تونه از جاش تکونش بده؟»

امیرعلی یاد مادرزری و عمه‌پری افتاد و خنده‌اش گرفت. نور زرد و سفید لوستر چهارشاخه روی دفتر سفید دیکته‌اش افتاده بود و روی خط‌های خالی‌اش بازی می‌کرد. امیرعلی نگران، کتاب فارسی را به طرف پدر و مادرش دراز کرد. اگر دیکته‌اش را نمی‌نوشت، خانم معلم حتماً حتماً دعاویش می‌کرد.

پنجره‌ی اتاق باز بود و باد خنکی پرده‌ی گلدار را تکان می‌داد. یک‌دفعه امیرعلی احساس کرد پرده کنار رفت و سایه‌ای از پنجره‌ی اتاق سر خورد و پایین آمد. بعد صدای ترسناکی بلند شد که می‌گفت: «کی بود من رو صدا کرد؟»

امیرعلی به طرف صدا چرخید. هیولایی بزرگ و وحشتناک، که سری شبیه گراز داشت، آرام‌آرام به طرفش می‌آمد. با هر قدمی که هیولا برمی‌داشت تمام وسایل خانه بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند. هیولا از امیرعلی پرسید: «ببینم، تو من رو صدا کردی؟»

امیرعلی سرش را بالا برد.

هیولا پرسید: «پس کی بود؟»

امیرعلی کتاب فارسی لوله‌شده را به طرف پدر و مادرش گرفت. هیولا زبان سرخ و درازش را بیرون آورد و دور لبش را لیسید و گفت: «آها!»

بعد از امیرعلی پرسید: «ببینم پسر جون، تو خونه تون سس قرمز دارید؟»

امیرعلی سرش را تکان داد.

- می‌ری برام بیاری؟

امیرعلی گفت: «اوهوم!» و با سرعت به آشپزخانه دوید و سس قرمز را آورد.

هیولا گفت: «حالا مثل یه بچه‌ی خوب برو توی اتاق.»

امیرعلی گفت: «ولی هنوز دیکته‌ام رو ننوشتم. اگه نبرم، خانم معلم دعوا می‌کنه. تا حالا چند بار بهم تذکر داده.»

هیولا گفت: «تو برو، من کارم که تموم شد، خودم می‌آم بهت می‌گم. از فردا هم هر کاری داشتی به خودم بگو.»

امیرعلی گفت: «چشم.» و دفتر و کتابش را برداشت و به اتاقش رفت.

هیولا هم به طرف پدر و مادر امیرعلی رفت. آن‌ها آن قدر سرگرم دعوا بودند که اصلاً هیولا را ندیدند.

کمی بعد هیولا با لب و دهان سسی توی اتاق امیرعلی نشسته بود و به او دیکته می‌گفت.